

## مار سفید



در روزگاران پیش ، پادشاهی بود  
که خیلی دانا بود . چیزی نبود که این  
پادشاه از آن بی‌خبر باشد . گویی او راز  
همه دانش‌ها و فن‌ها را می‌دانست .



این پادشاه خوی شگفت‌آوری داشت . هرروز پس از  
ناهار ، وقتی که میهمانها می‌رفتند ، جوان مورد اعتمادی که  
پیشخدمتش بود ، ظرف سر بسته‌ای را می‌آورد . حتی این پیشخدمت  
هم نمی‌دانست درون ظرف چیست ؛ چون پادشاه تا وقتی تنها  
نمی‌شد ، هرگز سر آن را باز نمی‌کرد .

روزی پیشخدمت جوان حس کنجکاویش تحریک شد تا  
ببیند توی ظرف چیست و چون نتوانست در برابر کنجکاویش  
ایستادگی کند ، ظرف را به اتاق خودش برد . پس از آن که در را  
به دقت قفل کرد ، سر آن را برداشت و دید مار سفیدی توی آن  
خوابیده است .

پس از آن که به دقت مار را نگاه کرد ، میل زیادی پیدا  
کرد که این غذای عجیب را بچشد و تکه کوچکی از آن را برید  
و توی دهانش گذاشت . همین که زبانش به آن خورد هیاهوی  
زیادی را از پنجره شنید . سرش را بیرون آورد تا گوش بدهد  
و فهمید که این سرو صداها مال گنجشک‌هاست که با یکدیگر  
حرف می‌زنند و آنچه را در جنگل‌ها و کشتزارها دیده‌اند برای هم  
تعریف می‌کنند . آن وقت پیشخدمت پی‌برد که خوردن این غذای  
عجیب به او توانایی فهمیدن زبان حیوانات را داده است .

اتفاقاً ، چند روز بعد انگشتری که ملکه دلبستگی زیادی  
به آن داشت گم شد . پادشاه به دنبال پیشخدمت درستکارش  
فرستاد و باخشم بسیار با او گفت و گو کرد و او را دزد خواند .  
برای آن که تا آن وقت این پیشخدمت تنها کسی بود که کلید  
صندوق جواهرات سلطنتی را در دست داشت .

به هر حال پادشاه به او گفت که یا باید تافردا انگشتر را  
پیدا کند ، و یا باید ثابت کند که کس دیگری این انگشتر را  
برداشته است و گرنه او را خواهد کشت .

پیشخدمت زاری می‌کرد که بی‌گناه است ولی فایده‌ای  
نداشت و پادشاه که خشمگین بود او را با لگد از در بیرون کرد .  
جوان با اندوه و دلواپسی زیاد به حیاط قصر رفت و در فکر بود  
که چطور فردا از دم مرگ بگریزد . غرق در افکار جور و اجور بود  
که چشمش به مرغایی‌هایی افتاد که در استخر شنا می‌کردند و به  
بالهای خود نك می‌زدند . در این وقت آنها ناگهان باهم شروع  
به صحبت کردند .

پیشخدمت به حرفهای آنها گوش داد و شنید که یکی از  
آنها می‌گفت که چگونه در آن سوی استخر در آبهای شیرین



ریشه‌های گل سوسن روئیده است . دیگری با ناراحتی تعریف می‌کرد که سینه‌اش به سختی درد می‌کند ، چون او انگشتری را با پس مانده میوه‌هایی که از پنجره اتاق ملکه پایین ریخته بودند ، فرود داده است . پیشخدمت بیش از این درنگ نکرد ، به کنار استخر رفت و چنگ انداخت و گردن مرغابی را گرفت و آن را به آشپز - خانه برد و به آشپز گفت : « این مرغابی را بکش و برای شام بپز ! بین چه چاق و چله است ! » آشپز دستی به چینه‌دان مرغابی زد و گفت : « آه ، خیلی هم چاق است . خیلی خوب ! غذای لذیذی خواهد شد ! مرغابی را سربریدند و در روده‌های او ، همان‌طور که پیشخدمت انتظار داشت ، انگشتر ملکه پیدا شد . پیشخدمت حالا دیگر با پیدا کردن انگشتر گرانبهای ملکه می - توانست بیگناهی خودش را به پادشاه ثابت کند و پادشاه برای جبران این بیدادگری که او را دزد خوانده بود به او اجازه داد که در عوض هرچه دلش می‌خواهد از او بخواهد . اما پیشخدمت از همه دنیا تنها يك اسب و کمی پول خواست ، چون خیلی شیفته دیدنیهای دنیا بود . شاه خواهش پیشخدمتش را پذیرفت و دستور داد به او يك اسب زیبا و چالاک و کمی پول دادند .

پیشخدمت ، آنها را گرفت و به راه افتاد . پس از کمی راه به رودخانه‌ای رسید و دید سه ماهی لای نی‌ها گیر کرده‌اند و دارند نفس نفس می‌زنند . از آنجا که زبان ماهیها را می‌دانست و می - توانست پی‌برد چه می‌گویند ، خیلی زود فهمید که ماهیها چه می‌خواهند و چون مرد مهربان و خوبی بود ، از اسب پیاده شد و سه ماهی اسیر را توی آب ول کرد . آنها با خوشحالی دم تکان دادند و سرشان را از آب بیرون آوردند و گفتند : « ماترا فراموش نمی‌کنیم و چون جان ما را نجات دادی ، ما هم تلافی خواهیم



کرد .

آن وقت سوار بر اسب شد و بعد از مدتی به نظرش رسید



که صدایی را از لای شنهای زیر پایش می شنود. خوب که گوش کرد، صدای پادشاه مورچگان را شنید که شکایت و ناله می کرد: «من آرزو دارم که آدمها با حیوانات ناشیشان، روی ما راه نروند. این اسب با سمهای سنگینش همه مردم کشور مرا بدون هیچ رحمی به کشتن خواهد داد.» جوان همین که این صدا را شنید، اسب خودش را کنار برد و شاه مورچگان به او وعده کرد: «ما ترا به خاطر خواهیم داشت و این خوبی را جبران خواهیم کرد.»

حالا دیگر راه او از جنگل می گذشت. در آن جا يك جفت کلاغ را دید که روی يك شاخه درخت، کنار لانه شان نشسته اند و از ناتوانی خود برای کمک به بچه هایشان شکایت می کنند و می گویند: «بروید دنبال کارتازان. ما دیگر نمی توانیم شکمتان را سیر کنیم، شماها آنقدر بزرگ شده اید که بتوانید غذای خودتان را به دست بیاورید!»

این موجودات بینوا روی زمین افتادند و با بال های کوچکیشان پرپر زدند و گفتند: «ببینید ما چقدر بیچاره ایم! ما را به حال خودمان رها کرده اند در حالی که ما کوچکتر از آن هستیم که بتوانیم غذای خودمان را به دست بیاوریم.» جوان پیاده شد و اسبش را با خنجر کشت و آنرا برای غذای بچه کلاغها گذاشت. بچه کلاغها با قدرشناسی فراوان گفتند: «ما همیشه به فکر شما هستیم و سرانجام این خوبی را جبران خواهیم کرد.» جوان چون اسبش را کشته بود ناگزیر شد بقیه راه را با پای پیاده برود. روزها و شبهای زیادی را از میان بیابانها، جنگلها گذشت، دیگر کفشهایش هم ژنده و پاره پاره شده بودند تا آن که سرانجام به شهر بزرگی رسید.

شهر بسیار شلوغ بود. يك مرد سوار، در شهر می گشت و فریاد می زد: «دختر پادشاه خواهان شوهر است. اما هر که بخواهد افتخار عروسی با او را داشته باشد، باید اول آزمایش سختی بدهد و اگر در این آزمایش پیروز نشود، جانش را بر سر این کار خواهد باخت!»

مردان زیادی آماده ازدواج با دختر پادشاه شدند اما از عهده آزمایش بر نیامدند و جان خود را از دست دادند. تا آن که جوان بر آن شد، بختش را بیازماید و در این راه از همه چیز نهراسد، پیش پادشاه رفت و خودش را خواستگار شاهزاده خانم معرفی کرد. پادشاه که نمی خواست دست دخترش را در دست يك پیشخدمت بگذارد، شرایط بسیار دشواری را پیش پای او گذاشت. اما پیشخدمت همه را پذیرفت و پادشاه هم دستور داد تا سربازانش او را به کنار دریا بردند و در برابر چشمانش انگشتی را به میان امواج پرت کردند. آن وقت پادشاه از او خواست که به ته دریا برود و انگشتش را بیرون بیاورد و گفت: «اگر بدون انگشتت بالا آمدی، باید باز به ته دریا بروی و آنقدر این کار را تکرار کنی که جان بدهی.»

مردم دلشان به حال این جوان زیبا و رشید می سوخت، اما چاره ای نبود چون خود او همه اینها را به جان پذیرفته بود و حالا می باید یکی پس از دیگری از عهده این آزمایشهای دشوار برآید. همگی کنار رفتند و جوان را در ساحل دریا تنها گذاشتند. جوان مدتی به فکر فرو رفت که چه باید بکند. ناگهان دید که سه ماهی شناکان به سوی او می آیند. اول تعجب کرد اما بعد ماهیها را شناخت. چون آنها، همان ماهی هایی بودند که او جانشان را رها کرده بود. ماهی میانی صدفی به دهانش گرفته بود که آنرا



به سوی جوان انداخت . وقتی که جوان پوست صدف را باز کرد،  
حلقه طلا درونش بود .

جوان با شادی بسیار برگشت و انگشتر را به پادشاه داد و  
انتظار داشت که پادشاه به قولش وفا کند . اما شاهزاده خانم مغرور،  
گفت که جوان شایسته او نیست و نمیخواهد با او عروسی کند  
و باز از جوان خواست که آزمایش دیگری را انجام دهد .

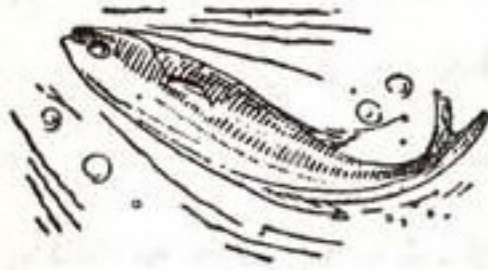
این بار دختر به باغ رفت و با دست خودش ده گونی  
دانه های ارزن را توی چمن ها پاشید و گفت : «فردا قبل از طلوع  
آفتاب ، همه این دانه ها باید توی گونی ها باشد و یک دانه ارزن  
هم نباید از بین برود .»

جوان تمام شب را با افسردگی و اندوه بسیار توی باغ  
نشست و نمی دانست چه کار باید بکند ، تا این همه ارزن دوباره  
جمع آوری شود . شب داشت تمام می شد و روز فرامی رسید که او  
با شگفتی بسیار دید که هر ده کیسه ای که در نزدیک اوست ، پر  
شده است . پادشاه مورچگان در تمام شب با هزاران هزار از  
مورچه قدرشناس تمام دانه های ارزن را جمع کرده بودند و درست  
سرساعت که شاهزاده خانم توی باغ آمد ، گونی های ارزن پر شده  
بود . اما شاهزاده خانم باز هم سرسختی نشان داد و کار دشوارتری  
را از پیش خدمت خواست و گفت : «تو دو امتحان داده ای . اما تا  
وقتی که سیب طلایی درخت زندگی را برای من نیاوری ، من  
نمی توانم خودم را راضی کنم که زن تو بشوم .»

جوان نمی دانست که اصلا چنین درختی وجود دارد ، اما  
تصمیم گرفت تا وقتی زور در پاهایش هست جست و جو کند . او  
برای دست یافتن به سیب طلایی ، تمام جنگلهای سرزمینهای دور  
را زیر پا گذاشت ، اما هرچه بیشتر جست و جو می کرد ، کمتر

می یافت ، تا آن که یک روز که خسته و درمانده به جنگلی رسید  
تا کمی زیر شاخ و برگ درختها استراحت کند ، از میان شاخه ها  
صدای خش خش را شنید و سیب طلایی به میان دستهایش افتاد .  
در همان وقت سه کلاغ پروازکنان آمدند و روی گردن  
او نشستند و گفتند : «ما سه تا همان بچه کلاغ هایی هستیم که  
جنمان را از گرسنگی رهایی دادی . وقتی که ما شنیدیم تو در  
جستجوی سیب طلایی هستی ، به آن سوی دریا به ته زمین رفتیم ،  
آنجایی که درخت زندگی وجود دارد ، و این سیب را برایت  
آوردیم .»

جوان با شادی فراوان ، پیش شاهزاده خانم برگشت و  
سیب را به او داد . این بار دیگر شاهزاده خانم بهانه ای نداشت ،  
و سرانجام پذیرفت که با جوان عروسی کند . آنها سیب طلایی  
درخت زندگی را بین خودشان بخش کردند و عاشق یکدیگر  
شدند و سالهای سال به شادکامی زندگی کردند .

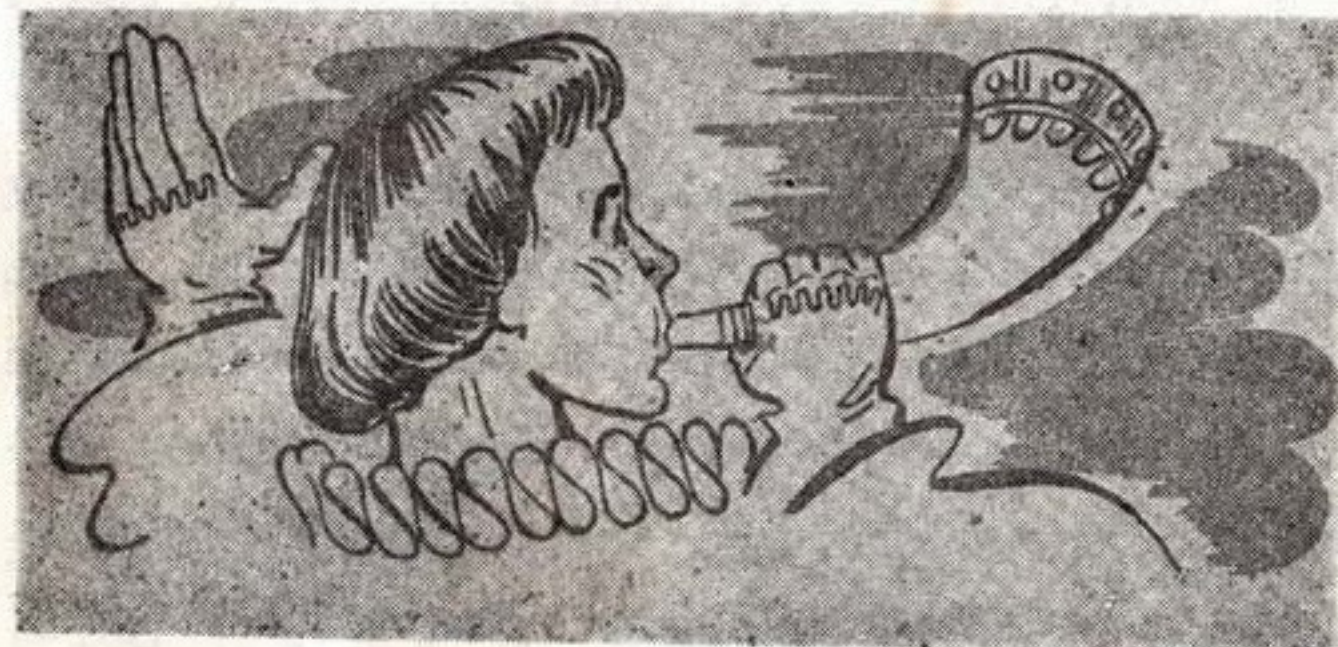




هانس تکان تکان می خورد و سنگینیش او را خسته کرده بود.  
در همان حالی که پیش می رفت ، سوار کاری در برابرش  
نمایان شد . او به تاخت اسب می راند . هانس با صدای بلند گفت :  
« آه چقدر سوار کاری عالی است . وقتی آدم روی اسب سوار  
می شود ، مثل آنست که روی صندلی نشسته ، در حالی که من باید  
توی این گرد و خاک با پای پیاده بار این شمش طلا را هم روی  
دوش بکشم . »

سوار که کلمه «طلا» را شنیده بود و پی برده بود که  
«هانس» آدم ساده دلی است ، بازرنگی گفت : «اگر بخواهی ،  
می توانیم عوض کنیم . من اسبم را به تو می دهم و تو هم شمش  
طلا را به من بده . » هانس از ته دل گفت : «روی چشم ، اما من  
صادقانه می گویم که شما نمی توانید این بارسنگین را بردارید !»  
مرد پیش از آن که هانس بتواند تغییر عقیده بدهد از اسب  
پیاده شد و طلا را گرفت و هانس را به سوی اسب برد و دهانه  
را به دست او داد و گفت : «حالا هروقت بخواهی تندتر بروی  
با زبانت صدای غدغد دریاور و بلند به سر اسب فریاد بکش  
«پیر ! پیر !»

هانس سوار بر اسب شد و با خوشحالی به راه افتاد .  
هانس چون مدتی پیاده راه رفته بود و بار سنگینی هم به دوش  
داشت از سواری لذت می برد . پس از مدتی با خودش فکر کرد  
شاید بهتر باشد که بتازد . بنابراین مثل آن مرد فریاد زد : «پیر !  
پیر !» و اسب به تاخت رم کرد و پیش از آن که هانس بفهمد قضیه  
از چه قرار است با سرمعلقی زد و توی گودالی افتاد . اگر دهقانی  
به موقع نمی رسید و گاوش را به سوی اسب نمی برد ، اسب فرار  
کرده بود . هانس بلند شد و مشتی به اسب زد و با عصبانیت گفت :



## « هانس خوشبخت »

هانس پسرک خدمتکاری بود که  
مدت هفت سال تمام ، با درستی و امانت  
بسیار برای اربابش کار کرده بود . يك  
روز پیش اربابش رفت و گفت : «دوره  
خدمت من تمام شده و من می خواهم به  
منزلم ، پیش مادرم بروم ، خواهش می کنم



اگر دستمزدی ، پیش شما دارم به من بدهید !»  
اربابش به مهربانی جواب داد : « تو هفت سال تمام با  
درستی و وفاداری به من خدمت کردی و به اندازه خدماتت باید  
پاداش بگیری . »

آنگاه دستور داد به هانس يك شمش طلا دادند که به  
بزرگی سرش بود . «هانس» دستمالش را بیرون آورد و طلا را توی  
آن پیچید و آن را روی شانهاش گذاشت و راه منزلش را ، که  
در دهکده ای بود ، پیش گرفت . شمش بزرگ طلا روی شانۀ





بدرد قصاب می خورد.»

هانس موهایش را از روی چشمانش کنار زد و گفت:  
«او هو! او هو! چی به خیالت رسیده؟ من هیچ میلی به گوشت

«من دیگر هیچ وقت سوار این اسب نمی شوم. چه کسی همچو  
یابوی چموشی را می خواهد سوار شود؟ صاحب يك گاو بودن  
خیلی بهتر از این است. يك گاو هر روز به آدم شیر و پنیر و کره  
می دهد. آه! چرا من این اسب را با گاو عوض نکنم.» روستایی  
گفت: «خیلی خوب، من گاوم را با اسب چموشت عوض می-  
کنم.»

هانس از این معامله خوشحال شد و دهقان هم با شادی  
زیاد گاو را به هانس داد و روی اسب شیرجه رفت و به تاخت دور  
شد.

«هانس» گاو را جلو انداخته بود و آهسته آن را  
می راند. پس از راهی طولانی به کاروانسرای رسیدند، هانس  
ایستاد و باشوق زیاد هرچه غذا با خودش آورده بود خورد. و پس  
از آن باز گاو را به سوی دهکده مادریش، راند. همان طور که  
روز گرمتر و باز هم گرمتر می شد، هانس هم تشنه تر می شد. و  
فکر می کرد: «این طور نمی شود، گاو عزیز! من شیر می خواهم  
و کمی هم استراحت لازم دارم.» گاو را به درخت بست و چون  
سطل نداشت، شبکلاهش را زیر شکم گاو گرفت و هرچه سعی  
کرد نتوانست يك قطره شیر بدوشد. گاو که خسته شده بود چنان  
لگدی به او پراند که هانس نقش زمین شد و توی خاکها غلتید و  
در حالی که سرش را گرفته بود، آه و ناله را سرداد.

در این وقت قصابی آمد که روی چرخ دستی اش بچه خوکی  
را گذاشته بود و آنرا به جلو می راند. قصاب با دیدن حال نزار  
هانس پیش آمد و به او کمک کرد تا سرپا بایستد و هانس آنچه  
را بسرش آمده بود برای او تعریف کرد. قصاب گفت: «گاو تو  
هیچ وقت يك قطره شیر هم نمی دهد. برای آنکه پیر است فقط



گاو ندارم ؛ این گاو خیلی پوست کلفت است . اگر بچه خوک خودت را بگویی باز مزه‌ای دارد .»

قصاب گفت : «خیلی خوب ، حالا معامله‌ای می‌کنیم ، گاو را با بچه‌خوک من عوض کن !» هانس ساده دل با شادی فراوان گفت : «آه ... چقدر خوب شد» و گاو را به او داد و بچه خوک را گرفت و باز راه افتاد و از اینکه همه‌چیز به دلخواه او شده است ، خوشحال شد .

در این وقت پسر بچه‌ای سرراهش توی جاده آمد که غاز سفید زیبایی را زیر بغلش گرفته بود و به او گفت : «روز-بخیر !»

هانس گفت : «روز توهم بخیر !» و دوباره از بخت خودش و معاملات پرفایده‌ای که کرده بود ، با او حرف زد . پسر بچه تعریف کرد که این غاز را برای جشن تعمید می‌برد - و گفت : «راستی که این غاز چقدر سنگین است ، آخر در هشت هفته این همه چاق شده است . هر جایش را که دست بزنی از نوکش چربی و روغن چکه می‌کند . به به چه غازی !»

«هانس» غاز را به دست گرفت و گفت : «بله ، اما خوک من هم کمتر از این نیست .»

همان طوری که «هانس» داشت حرف می‌زد ، پسر بچه خوب خوک را ورنده‌انداز کرد و سرش را با تردید و دودلی تکان داد و بالاخره گفت : «اگر به جای تو بودم ، درباره این خوک آن همه حرف نمی‌زدم . همین روزها یک نفر خوک شهردار را دزدیده و من می‌ترسم که این خوک زیر بغل تو ، همان باشد . اگر کسی ترا تعقیب کند ، برایت خیلی بد می‌شود .»

«هانس» ساده دل خیلی دستپاچه شد و گفت : «خدایا ،

در این ناراحتی تازه به من کمک کن ! تو بهتر از من این دوربر را می‌شناسی و می‌توانی خوک را قایم کنی . خوکم را بگیر و غازت را بده .»

پسر بچه جواب داد : «این کار خطرناکی است ؛ اما من امیدوارم که باعث بدبختی تو نشده باشم .» و بی‌درنگ خوک را از او گرفت و از سوی دیگر جاده راه افتاد و هانس هم در حالی که غاز را زیر بغل گرفته بود و دردل از آن همه‌خوبی پسرک سپاسگزار بود ، به طرف منزلش راه افتاد .

همین‌طور که داشت در راه بازگشت به منزلش ، از آخرین دهکده می‌گذشت ، چاقو تیزکنی را در کنار پل دید که چرخ‌چاقو تیزکنی‌اش را می‌چرخاند و آواز خوانان می‌گفت :

«چاقو ، قیچی ، تیغ ، تیز می‌کنیم»

«چاقو تیز کن کم گیر میاد .»

«هانس» کمی به تماشا ایستاد . بعد گفت : «از آوازی که می‌خوانید این‌طور برمی‌آید که ، باید پیشه و درآمد خوبی داشته باشید .» چاقو تیزکن جواب داد :

«بله . یک چاقو تیزکن واقعی مردی است که همیشه جیب‌هایش پر از پول است . اما غاز شما چقدر عالی است . از کجا این را خریدید ؟»

«هانس» گفت : «آن را نخریده‌ام ، خوکم را دادم و این را گرفتم» مرد گوشه‌هایش تیز شد و پی‌برد که طرف باید آدم ساده‌لوحی باشد ، با شگفتی ستایش‌آمیزی پرسید : - «خب خوک را از کجا به دست آوردی ؟» - هانس گفت :

- «با گاو که آن را با اسبی عوض کرده بودم ، معامله

کردم .»



مرد پرسید : «اسب را از کجا آوردی ؟»  
هانس پاسخ داد : «يك شمش طلا به بزرگی سرم برای  
آن دادم.» مرد چشمهایش از شگفتی گرد شد و شتابان گفت که :  
«خب خب شمش را چطور گیر آوردی ؟»  
«مزد هفت سال خدمتم بود.»

چاقو تیزکن گفت : «می بینم که تو هر دفعه با چیز بهتری  
معامله کرده ای . اما حالا اگر می خواهی همین طور که راه می روی  
صدای پول از جیب هایت بیاید ، قطعاً بخت باتویار شده است .»  
هانس پرسید : «خوب ، چطور می شود به این ثروت  
رسید ؟»

چاقو تیزکن گفت : «تو باید مثل من چاقو تیزکن بشوی .  
در این کار به چیزی غیر از يك سنگ چاقو تیزکنی ، احتیاج نداری .  
من سنگی به تو می دهم و غازت را می گیرم . قبول داری ؟»  
هانس گفت : «این چه سؤالی است که از من می کنی ؟  
چرا خوشبخت ترین مرد جهان نشوم ؟ معلوم است که می پذیرم .»  
چاقو تیزکن يك سنگ بزرگ معمولی را که در نزدیکی  
او روی زمین افتاده بود برداشت و گفت : «بیا ، این سنگ عالی .  
بگیر و با دقت از آن استفاده کن !»

«هانس» سنگ را گرفت و غاز را به چاقو تیزکن داد و  
با شادمانی به راه افتاد . در حالی که مست این خیال بود که چه قدر  
آدم زرنگ و باهوشی است ، و پیش خودش فکر می کرد : «باید  
از این پس ، خوشبخت ترین و دارا ترین آدم روی زمین باشم ،  
چون همه چیز ، همان طور روی داد که من می خواستم .»  
«هانس» هنوز راه زیادی نرفته بود که خسته و گرسنه  
شد ، چون از سپیده دم تا آن وقت غروب ، همه اش راه رفته بود .

سرانجام احساس کرد که دیگر نمی تواند با آن سنگ بزرگ راه  
برود و آرزو کرد کاش هرگز این سنگ بزرگ را با خودش نمی آورد .  
در این وقت رودخانه بزرگی را دید که از نزدیک او می گذشت .  
تصمیم گرفت در کنار آن بنشیند ، نفسی تازه کند و استراحت نماید .  
سنگ را با مراقبت زیاد کناری گذاشت ، سپس دستش را توی آب  
فرورد تا به گودی رودخانه پی ببرد . رودخانه چندان ژرف نبود ،  
برگشت و سنگ را کمی جلوتر آورد ، اما در این وقت سنگ با  
صدای بلندی به میان آب غلتید و به ته رودخانه رفت . «هانس»  
جستی زد و خودش را از آب بیرون کشید و خدا را شکر کرد که  
بدون هیچ زحمتی از دست بارش نجات یافته است و به خود  
گفت : «در زیر آسمان خدا هیچ کس به اندازه من خوشبخت  
نیست !»

و با قلبی روشن و خوشحال راه خود را ادامه داد تا به  
منزل مادرش رسید .

